



و می توانستیم از او خیلی چیزها یاد بگیریم. شاید او هم مثل من دلش می خواست در آینده یک دکتر داروساز متخصص بیماری خاص شود و همه ی مریض ها را با داروهایش از درد و بیماری نجات بدهد.» بچه ها با دقت به انشای علی گوش می کردند و در خیالشان حسین فهمیده را می دیدند که جلوی کلاس ایستاده و دفترانش دستش است و دارد انشایش را می خواند.

حواشان به این بود که بهترین انشا را بنویسند. دلشان می خواست حسین فهمیده ی انشای آن ها بهترین باشد. خیلی طول نکشید که علی دستش را بالا برد و گفت: «آقا ما نوشتیم، بیاییم انشایمان را بخوانیم؟» آقا معلم با لبخند اجازه داد. علی دفترش را برداشت و رفت جلوی کلاس. بعد هم لبخندی زد و با صدای بلند شروع کرد به خواندن: «اگر حسین فهمیده الان در کلاس ما بود، ما خیلی خوش حال بودیم

